

۱۲۷.۲۹۱۵
۹۵,۶,۱۷



نشر فیروز

www.ketab.ir

شهاب موسوی زاده
(برگزیده آثار)

سرشناسه:	موسوی زاده، شهاب
عنوان و نام پدیدآور:	شهاب موسوی زاده: برگزیده آثار / شهاب موسوی زاده.
مشخصات نشر:	تهران: دنیای نو ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۵۰۰ ص.: مصور
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۱۷۲-۱۱۲-۳
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	نقاشی‌های ایرانی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره:	ND۸۸۹/م۸۵۴ ۱۳۹۴
رده بندی دیویی:	۷۵۹/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی:	۴۰۰۸۷۳۳



نشرنیرو

شهاب موسوی زاده (برگزیده آثار)

ترجمه به آلمانی: یاسمن بهروز، افسون موسوی زاده

ترجمه به انگلیسی: محمدتقی فرامرزی، رایا فرامرزی

صفحه آرا: حمید صادقی

لیتوگرافی: جوهری

چاپ: اسکویی

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نشر دنیای نو تهران خ انقلاب خ ۱۲ فروردین پلاک ۳۰۰، صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹

تلفن ۰۲۵۷۱-۶۶۴۰۲۵۷۱ - دور نویس: ۰۶۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۷۲-۱۱۲-۳

هنر در هر لحظه‌ای تاریخی دارای وظیفه‌ی مشخص است... وظیفه‌ی یاری معنوی به جامعه برای ساختمان جامعه‌ی نوین، برای جهان آینده... برای پیکار در به دست آوردن زندگی بهتر... برای کشف و پرورش نطفه‌ی متعالی شخصیت انسانی... برای برجسته کردن اخلاقیات و منش انسانی و همبستگی مردم برپایه‌ی آفرینش همه جانبه‌ی ذهنی - هنری زندگی... هنر سبب اشتراک احساس در مردم جامعه است... پایه‌ی تأمین رشد شعور استتیک مردم جامعه است... هنر واسطه‌ی دریافت و ادراک هستی پویای جهان در تمام ذراتش توسط توده‌های مردم است... و به گفتار فرزانه‌ای هنر یعنی شناخت...

واقعیت در جنبش بغرنج خود به شکل‌های حیرت انگیزی نمایان می‌شود که درک آن بدون واسطه‌ی هنر میسر نیست و این همان رمزیست که در بطن آفرینش هنری به سان نطفه‌ی شناخت نهفته است و در همه‌ی نوع‌های هنری یکسان عمل می‌کند، در تجریدی‌ترین هنر، موسیقی تا تصویری‌ترین آن، نقاشی... هنرمندی که در کارش، نطفه‌ی حساس شناخت را به پرورد... و از آن راه با جهان و زندگی اجتماعی رابطه برقرار کند دارای ارزش تاریخی والا است بدین جهت و دلیل کار من و هر هنر آفرین دیگری نیاز مبرم به نظر مردم دارد و به این دلیل می‌بایستی کار، به نحوی بپایان برسد، نشرکار به وسیله‌ی کتاب یکی از راه‌های مهم و درست در این زمینه است...

نشرکار طراحی و نقاشی من، آرزو دارم سبب اگر درخورشان، پیدایش رابطه‌ی گسترده‌ای با مردم شود که در پی جوئی اندیشه‌شان بهترین ارزیابی را یافته‌ام در پیکار برای رشد عالی کار...

بینندگان این مجموعه با یک ترتیب گزینش به طور عمد، کاملاً اتفاقی از کارها برخورد می‌کنند، زیرا هر پرده‌ی کار دارای ویژگی‌هاییست که در دیگری نیست و باید کاملاً امتیاز از پرده‌ی دیگر و دور از تأثیر آن باشد. همیشه در نشر کتاب یا در برگزاری نمایشگاه می‌کوشم که هر پرده، بدون وابستگی بصری و وابستگی موضوع یا دیگری بر دیوار یا بر صفحات کتاب قرار گیرد.

شکل (فرم)، موضوع (تم)، ترکیب (کمپوزیسیون)، محتوا (کاننت) چهار عنصر پایه‌ای آفرینش هنریست که در کار من:

شکل در عمل در کار من از طیف وسیع نوع‌های گوناگون نقاشی و طراحی مایه گرفته است، از شکل سوررئالیسم تا اکسپرسیونیسم... اما من مدعی هر یک که در محتوا همیشه به رئالیسم وفادار بوده‌ام و شکل را تا آنجا از رئالیسم دور کرده‌ام که ضرورت محرز داشته است. آزاد کردن استفاده از شکل، تا آنجا که گاه شده است کاملاً نوین، راه‌گشای بیان کامل‌تر و دقیق‌تر مسئله‌ی زندگی در هنر آفرینی منست...

موضوع در کار من دارای اصالت عمل و نزدیک به زندگی بیان، یعنی توصیف مختل ذره‌های آن است و فقط بهانه‌ای در کار برای رهبرد به محتوا نیست، اگر در شکل علاوه بر معلق در فضا است، نه به سان نماد (سمبل) بل برای ایجاد احساسیست که سنگینی و سکون سنگ می‌تواند در فضا کم کند، احساس دگر دینی حرکت و تنشی متضاد با آن در ذهن بیننده...

ترکیب یا کمپوزیسیون مهمترین عنصر فنی زنده در عناصر چهارگانه‌ی کار من است تا آنجا که در وحدت چهار عنصر پایه‌ای آفرینش هنری، شکل، موضوع، ترکیب، محتوا جای مرکزی را دارد و سبب تجمع (انتگراسیون) همه‌ی اجزای اثر بگرد خود است. کمپوزیسیون در کار من گاه در یافته‌ام که یک استقلال عمل بدان کار... و بدون تصمیم قطعی من جای خود را در کار می‌گشاید، این البته در پرداز کار همه‌ی هنرمندان پیش می‌آید و بیشتر بطور فنی البداعه عمل می‌کند و اما پدید آمدن آن به مهارت فنی نسبی هنرمند بستگی دارد.

محتوا که یکی از چهار عنصر زنده (ارگانیک) کار و در تجزیه‌ی هنری اساس آفرینش است یک پایه‌ی اجتماعی - طبقاتی دارد و نیز به این وابستگی مطلق دارد که هنرمند تا چه پایه‌ای دنیا دیده و دارای شعور اجتماعی - تاریخی است و همین پایه، تأثیر بنیادی بر همه‌ی روند آفرینش هنری با همه‌ی عناصر و اجزاء دیگر آن دارد. اگر چه شکل، نیروی دگرگونی و حتی دگر دینی بسیاریست لیکن تأثیر محتوا در روند و زایش کار و آفرینش، بنیادی و تعیین کننده است. انباشت و برجسته کردن نقش شکل پرهیز دارم و ارزش آن برای من در حد طبیعی و به اندازه‌ی ضرورت در بیان احساس و ادراک جامعه‌ی منست... در عین این، کوشیده‌ام از آزادی در آفرینش مفراسم... اگر به شکل نوینی نیاز باشد، آن را با جسارت، به در می‌آورم... و اما!...

در عشق دریافت، معشوق در اوج دریافت است و راه به دریافت که صعب و سنگلاخ و زهرلاخ و... هی چه رسد به دریافت معشوق... عشق هول آور بود و دل دلاور می‌طلبد و من دلاور نبودم ولیکن باکی نیز بر راه ناشناخته از آنچه ناشناخته بر راه بود، نداشتم که ارج ناشناس، ناشناخته هرگز نشناسد.....

زندگی، رنج مخوف بود... پدرم می‌خواست من نویسنده شوم، آرزوی والا و من می‌خواستم نقاش شوم، آرزوی مهیب...

در خانواده‌ای یکی - تبریزی - زنجان - تهرانی در تهران زاده شدم... پدرم در پیک، ده کوره‌ای در پهنه‌ی کویر (قلب من) بین راه تهران و ساوه زاده شد و سپس به تهران کوچ کرد... مادرم از خانواده‌ی تبریزی - زنجان - تهرانی نیز در تهران زاده شد...

۱۳۳۸ - ۱۳۳۹ بین کودکی و نوجوانی آثار استاد اسماعیل آشتیانی را از خیابانی که می‌گذشتم، به درون از پنجره به اتاق، آویخته بر دیوار دیدم و حظ بردم و کوبه بی‌تاب، با جسارت به در کوفتم و دخت استاد در گشود و در پس او، استاد، هر دو به خوشرویی به درونم پذیرفتند و آثار استاد را از نزدیک دیدم و سخن استاد را در برابر هر کار شنیدم... از آن رو در نوجوانی با مکتب کمال الملک و شاگردان او آشنا شدم و پس خو گرفتم...

از ۱۳۴۰ به همت غلامحسین علاءبند همسر خاله‌ام، به محضر استاد شیخ راه یافتیم که شاگرد و آموخته‌ی مکتب محمد غفاری کمال الملک (پایه‌ی آکادمی در ایران) بود. در همان روز احساس کردم که راهی سترگ در برابرم گسترده شد... (و نیز در همان محضر در نزد استاد نعمت الله کیهانی اولین کالبد شناس هنری ایران کالبد شناسی در طراحی را آموختم)...

در ۱۳۴۴ برای دوره‌ی سربازی به گرگان گور سفید در گیلان غرب، یک کوره ده بدبخت کردستان، فرستاده شدم و بین مردم

سیه روز آنجا با جنگ برای زنده ماندن آشنا شدم... در آنجا در طراحی به استقلال و پختگی نسبی رسیدم و سپس اگرچه در دوره‌ی چهار ساله‌ی دانشکده‌ی هنرهای زیبا که در اشفته‌گی و بلبشوی آموزشی بسر می‌برد به اجبار به آموزش نادرست و پریشان نقاشان مدرنیستی با نام استاد تن دادم و در آتلیه‌ی ایشان به طور منظم حضور یافتم... در همان روزهای نخست برما آشکار بود که هیچیکش برای دیگرش ارزش و احترامی قائل نبود... ایشان را فرح پهلوی و پهلید (مین باشیان) به طور وقت‌العجل از اکناف اروپا و آمریکا گرد آوردند و در یک چشم برهم زدن، با آنان، در سال ۱۳۴۸ همه‌ی سیستم آموزش هنر نقاشی و مجسمه‌سازی را دگرگون و دگردیس کردند لیکن هیچیک از آنان را صاحب صلاحیت پرورش فنی - هنری جوانان نمی‌دانستم و هنوز هم نمی‌دانم این بود که خود با یکی دوتن دیگر از هنرجویان به کار مستقل و مشخص آکادمیک پرداختیم و مدرنیسم آن استادان را به خود گزاردم...

به کودکیم بازگردم:

پدرم شیفته‌ی ادبیات ایران بود و شاهنامه و گلستان و تاریخ بیهقی را افضل آثار ادبی ایران می‌شناخت و مرا نیز به خواندن آنها وامی‌داشت... شگفتا که من کودکی شش ساله بودم و می‌بایستی گلستان را از حفظ می‌خواندم، در برابر او و گه‌گاه در برابر دیگران... بعدها گویا برادرم نیز تحت این آموزش قرار گرفته است...

جلال ریاحی، پسر عموی مادرم که از شاگردان عبدالحسین نوشین، پایه‌گذار تئاتر آکادمیک ایران بر اساس آموزش سیستم استانیسلاوسکی بود، دانی من، اسماعیل ریاحی و دختر عمو و همسرش قدرت الزمان وفادوست را که سپس به شهلا ریاحی شهره شد به آموزش هنرپیشگی خواند... از سوی دیگر آنها دو عموی جوان من، ابوالفضل و ناصر موسوی‌زاده را نیز به آموزش سیستم استانیسلاوسکی علاقمند کردند و آنها حتی مدتی هم در آموزش عملی سیستم در مکتب نوشین به کار پرداختند... در سال ۱۳۲۷ عبدالحسین نوشین ناچار به مهاجرت و ترک ایران شد و ناصر نیز پس از کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ به آلمان مهاجرت کرد و ابوالفضل هم برای ادامه‌ی زندگی ناچار در مزارع پدر بزرگم به کار کشاورزی مشغول شد... آنها دیگر نتوانستند به هنرپیشگی ادامه دهند، این هم در گوشه و کنار زندگی من در کودکی پنهان شد و سالی چند پس از آن مد جزئی از زندگی روزانه و سرنوشت من...

پدر مادرم احمد ریاحی دومین نفر در ایران بوده است که در تصادف اتومبیل کشته شد. این در سال ۱۳۱۹ بوده است، اولین نفر عارف قزوینی گویا بوده است... و از قضا پدر مادرم، فرزندان خود را به شوق می‌آورد است تا به فراگرفتن هنر موسیقی بپردازند و اینرو با سازهای گوناگون مانند تار، سنتور، کمانچه، ویلن و تئبک آشنا بودند... در خانه‌ی مادر بزرگم تا سالیان کسری پس از بلوغ من صدای تار و تئبک و آواز براه بود... من به خاطر می‌آورم حتی خاله‌ی کوچک من که سنتور به خوبی می‌نواخت و بهرام میرخواننده‌ی انقلابی در سینما دنیا غنای بسیار با شکوهی بر پا کردند و من بهنگام ده‌ساله و یازده ساله بودم... من پس از آن که با بود و از آن پس خاله‌ی من دیگر سنتور نتواخت... و از بهرام سبیر دیگر نشانی در ذهنم نماند... اما غنای آن دو و ابوالفضل مادرم از آنرا فراموش نمی‌کنم... مرا به یک سرمستی درناک آورد... می‌خواستم بدانم چگونه می‌توان چنین یسخری را ساخت... برای من کار آنها سحر و جادو بود... سحر هنر... افزون بر آن در همان سال‌های پس از کودتا، هر هفته هنرمندان تئاتر و موسیقی در خانه‌ی داییم، یا خانه‌ی دیگر هنرمندان گرد می‌آمدند و روزی را با بحث و موسیقی و شعر به شب می‌رساندند... گاهی مادرم که ناگهان همگی به پنهان از یکدیگر می‌گریستند و با بغض اندوهی سیاه به سخن ادامه می‌دادند... آن هنرمندان با منش، با متانت رفتار و سخن مرا مجذوب می‌کردند... نمی‌خواستم آن روزها به پایان برونند... آرزو داشتم جای همه‌ی آنها، جای هر یک از ایشان می‌بودم...

برای شاپاش عروسی پدر و مادرم، پدر پدرم یک دستکوک با بوقی بسیار زیبا و بزرگ به مادرم هدیه کرد... من از درون شکم مادرم با موسیقی و نه فقط ایرانی (علینقی) و بلک و جری، نی داوود، قمرالملوک وزیری، عارف و درویش) بلکه هم اروپائی (لودویگ فن بتهون، فردریک شوپن، فرانتس لیست، فرانتس شومان) آشنا شدم... آن گرامافون همه‌ی روز کوک می‌شد و نغمه‌پردازی می‌کرد و من و مادرم حظ می‌بردیم و در من یک احساس استتیک رشد می‌کرد... در من انگیزه‌ای یافت شده بود که به ترتیبی به هنر روی برم... هنر آفرینی کنم... دفترها به نقش پر می‌کردم و هر شیئی را چون سازی به دست می‌گرفتم و از آن صدائی بیرون می‌آوردم که برای من بسیار جالب بود... از هر واقعه‌ای داستانی در ذهن می‌یافتم و به هر کلامی بر می‌انگیختم و جمله‌ای می‌ساختم و آنرا چون گلستان، به وزنی شاعرانه به کار می‌بردم...

من از بدو حضورم در جهان دارای حافظه‌ی بسیار نیرومند تصویری بوده ام... سبب چیست نمی‌دانم، لیکن می‌دانم که پدرم نیز این نیرو را داشت...

در کودکیم، در پرورش شعور استتیک من دو انسان برجسته‌ی دیگر نقش بزرگی داشته اند، قدرت الزمان وفادوست و اسماعیل ریاحی که عموزاده و همسر بودند، اسماعیل ریاحی دانی من بود... و همسر او با تخلص شهلا در تئاتر و بعدها در سینما با نام شهلا ریاحی و متأسفانه نه با نام خودش شهلا وفادوست شهرت گسترده‌ای یافت... او در سینما اکثراً با کارگردانی همسرش دانی من کار می‌کرد... در تئاتر با کارگردانی زنده‌یاد محمد علی جعفری...

آنها از هنرمندان مبارز ضد شاه و آمریکا و انگلیس بودند و در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ناچار مدت‌ها در خانه‌ی ما مخفی شدند... من پسری هشت ساله بودم و حضور مداوم آن دو در زندگی روزمره من با آموزشی شگفت‌انگیز همراه بود... ایشان در آن مخفی‌گاه مطمئن، به کمک پدر و مادرم دستگاه چاپ کوچکی به راه انداختند که شب‌ها تا بگاه با صدای موزون و آهسته‌ی چلیک چلیک، شب‌نامه و اعلامیه‌ی مخفی، علیه کودتای آمریکایی و کارگزاران، شاه چاپ می‌کرد... آه چه شبهایی بود!... چه شبهایی بود!...

هر بامداد گویا درست ساعت شش، کارگری کوبه‌ی درب را می‌کوفت. مادرم در انتظار، فوراً در بر او می‌گشود و من هم خسته از بی‌خوابی اما منتظر دیدار خوش آیند او سلام می‌دادم... او با لباس بسیار تمیز و مرتب و اما مندرس، با صورتی استخوانی و تیره و سبزه که به خوبی تراشیده بود وارد می‌شد، او با مهر و متانتی پاسخ می‌گفت، دست مرا محکم می‌فشرد و گونه‌ی مرا می‌بوسید و به آرامی با یک شتاب نهفته به اتاقی می‌رفت که دایم و شهلا در آن زندگی می‌کردند... من می‌اندیشیدم که ایشان کاری بس مهم انجام می‌دهند و با یک خودداری کنجکاو، از ورود به آن اتاق احتراز می‌کردم،

گرچه آرزویش را داشتم... او پس از دقایقی با همان آرامش و عجله‌ی پنهان در ورود، از اتاق خارج می‌شد و با من و مادرم دست می‌داد و با همان متانت خداحافظی می‌کرد و می‌رفت... من اگر صدای چلک چلک شبانه را شنیده می‌بودم، انتظار می‌داشتم که او کیسه‌ای کتانی را در دست می‌داشته بوده باشد که معلوم نبود چه در آن می‌بود... آری بعدها فهمیدم که اعلامیه و شبنامه بود!...

سپس دائمی به خواندن روزنامه مشغول می‌شد و همسرش به تنظیم نوشته‌هایی که هرگز نفهمیدم چه بود... بعد از آن هم خواب روز به تلاقی بی‌خوابی شب...

مادرم هر روز بی‌سر و صدا نهار را آماده می‌کرد و آنها بیدار می‌شدند و به آرامی غذا می‌خوردند... سپس شهلا برای من و برادرم قصه می‌گفت که گاه احساس می‌کردم بر تماشاخانه‌ای نشسته‌ام و نمایشنامه‌ی پراحساس و پر هیجانی را می‌بینم... آنگاه بهترین لحظه‌های روز آغاز می‌شد... شهلا مدادی لای انگشتان و تکه‌ای تمیز کاغذ لباسشویی در دست می‌گرفت و هر سه بر زمین دراز می‌کشیدیم و از خود بی‌خبر، خیره به خط‌ها و سطوح می‌شدیم که شهلا بر کاغذ نقش می‌کرد و چه لحظه‌هایی در ذهن می‌ساختیم، چه رویاهایی می‌یافتیم...

به نقاشی می‌پرداخت و آنچه او می‌کشید هنوز در برابر چشمانم زنده است... او معمولاً کارگری را نقش می‌زد که به کاری مشغول می‌بود و یا نهار می‌خورد و یا چیزی را حمل می‌کرد و یا کودکی را در آغوش می‌داشت. و من در تنهایی هر روز ساعتی را با مدادهای خود بر صفحات دفترم خط می‌کشیدم و می‌کشیدم کارگری را نقش کنم که مدتها صبح زود تابستان به خانه‌ی ما می‌آمد و بسته‌ای را باخود می‌برد... آه روزگار کودکی و بی‌خبری!

نمی‌دانم چرا آن دو ناچار شدند ندامت‌نامه از کار سیاسی بنویسند... گویا اغلب هنرمندان تئاتر با هم تصمیم به آن گرفتند و خواست فردی هیچکدام نبوده است... شهلا آبروی هنرمندانه‌ی خود را حفظ کرد و به کار درست هنرپیشگی تئاتر ادامه داد... این اما برپایه‌ی نیاز مالی به کار در سینما نیز کشید و متأسفانه در فیلم‌هایی به همراه هنرپیشگان بنجل روزگاران پس از کودتای ننگین مرداد ۱۳۳۲ و به ویژه پس از انقلاب بنجل سفید ۱۳۴۱ شاه ظاهر شد...

او مرا گاهی با خود به پشت صحنه‌ی نمایش‌هایش می‌برد و من شاید نه، ده ساله بودم و شگفتی جادوین صحنه و پشت صحنه مرا مسحور و از خود بی‌خود می‌کرد... پیش از آغاز نمایش، در پس و پیش از باز شدن پرده، هنرپیشه‌ها جعفری، شهلا ریاحی، مانی، توران مهرزاد، عباس حبیبی، پریده، نصرت اله محتشم، مهین دهبیم و مصفا و بسیاری هنرمندان نازنین دیگر تئاتر را می‌دیدم که در لباس معمولی آن زمان به پشت صحنه می‌آمدند و به اتاق‌های مخصوص تبویض لباس به درون می‌شدند و من که در آن پشت صحنه به تئاتر بودم، پس از باز شدن پرده در همان جا، حیرت‌زده کسان دیگری را می‌دیدم با لباس‌های شکوهمند و چهره‌های اشراف، ای پائی که از همان اتاق‌ها به بیرون می‌شدند و به روی صحنه می‌رفتند که به جادو می‌مانست و یا اگر نه ساعتی به شروع باز شدن پرده‌ی صحنه می‌ماند من می‌توانستم بی‌سر و صدا به روی صحنه پا بگذارم و در روشنائی درخشنده آن اشیاء دروغین را باز شناسم، دیوارهای اشرافی پر جلال و خیره‌کننده که از میان تماشاچیان، کاملاً واقعی به نظر می‌آمد باز مرا بیشتر در حیرت فرو می‌برد، چون آن چیز که هنرپیشه با آن، به سان شینی بسیار واقعی به هنرنمایی می‌پرداخت و عوارض آن به او در بینشان چون در بین دیوارهای راستین قصری مثلاً زندگی می‌کرد درست همان چیزی بود که در روی صحنه و از نزدیک و در آن نور، دروغین بود و معلوم بود که از گونی به هم دوخته و سیم و چوب به هم کوئیده و رنگ و سایه روشن بر پا شده بود... آه که من در یک لحظه از باور مطلق به ناباوری کامل می‌گرانیدم و در آن لحظه‌ها جادوی هنر و هنر آفرین بود که مرا به شگفتی و گرایش به تخیل پراز ابهام و لیکن نزدیک به واقعیت باور کردنی وا می‌داشت...

ما در خانه‌ی شهلا و دائمی که چون مادر بزرگم نیز با آنان در آن زندگی می‌کرد خانه‌ی خان‌جانی نام می‌شد، هر هفته از پنج شنبه بعد از ظهر تا جمعه شب به تمرین و اجرای نمایشنامه‌هایی که خود می‌نگاشتم و همه‌ی کارهایش را خود انجام می‌دادیم می‌گذرانیدیم... ما ده دوازده کودک بودیم... دختران خاله و عمه و دانی و پسران خاله... همه دائمی... دختر شهلا و دائمی، پریچهر کارگردان و من کمک کارگردان و نویسندگی سناریو و گریمر، دکورپرداز، طراح لباس... کارها را در عمل اما با یکدیگر انجام می‌دادیم... هر چه برای دکور لازم داشتیم می‌توانستیم از وسائل خانه برداریم و جایی جادوین گریم شهلا در اختیار من قرار می‌گرفت و او می‌دید که من با چه عشق و تحسینی بدان و به رنگ‌های درخشان آن می‌نگرم و یکی دوبار گفت که طلا در قلب من است و من هم یاد گرفته بودم و هر از گاهی ادعا می‌کردم که در خون من الماس مذاب جریان دارد... برادر من با یکی از پسر خاله‌هایم مأمور چاپ بلیط و فروش آن بودند... نام گروه‌مان "تروپ" پر بود... و هنوز فرزندان پریچهر و غلام رضا بلیط‌ها را نگهداری کرده‌اند...

خوب!

زندگی در آن سال‌های کودکی برای من پرواز شکوهمند خیال، به همه سوی هستی بود... آموزش خیال و تخیل که باور دارم ضرورت درک هنرمندانه‌ی جهان است و همان زندگی هنرمندانه‌ی کودکی پر شور مرا انباشته بود... این مجموعه‌ی متناسب، سبب شد که من دارای آمادگی برداشت و درک هنری از جهان باشم... از سویی سرزمین، میهنم، ایران، خود تاریخی پرشکوه و پر بار و پررنج و پرعصیان دارد... هر لحظه‌ی آن نهفت گنجینه‌ای از کار و آفرینش و مبارزه است... به آن نظری بی‌انداز!... تو را پرورده است... مرا پرورده است... ما فرزندان تاریخ را پرورده است...

پس از کودکی در نوجوانی، جدائی دردناک پدر و مادرم پیش آمد که به سبب آسیب‌های اجتماعی عمومی کودتای مرداد ۱۳۳۲ ضد مردمی شاه و آمریکا بود... بازگسلی ژرف در روند تکامل تاریخی ایران، و بازآشفته‌گی در همه‌ی مناسبات زندگی مردم آن... چه گسست‌ها و فجایعی در زندگی مردم که روی نداد... دوران فترت تاریخی بزرگی در ایران پیش آمد... و درست همین فترت در ژرفای تاریخ خود، الماس را تراش و طلارا صیقل می‌داد...

به خاطر دارم در همان روزهای اول پس از کودتا در کنار ماجرای شورانگیز حضور شهلا در نزد ما، تاریکی در زندگی پدر و مادرم و زندگی بسیاری از پدر و مادران دیگر آغاز شد... که به تدریج بنیان خانوادگی ما را ریشه کن کرد، چند سالی سیاه

در خانواده و سرانجام جدائی پدر و مادر... چند سالی گاه در نزد مادر گاه در نزد پدر، شبی در منزل این خاله و شبی دیگر در منزل خاله‌ای دیگر... دو روزی نزد عموی بزرگتر و چهار روزی نزد عموی کوچکتر... در به در و بی سر و سامان... چگونه می‌گذشت نمی‌توانم توصیف کنم...

پریچهر ریاحی دختر دایم که پایان‌نامه‌ی دبیرستان را گرفت و غلامرضا زهری که او نیز تازه مهندسی راه و ساختمان از دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران را به پایان رسانده بود و در اورمیة کار می‌کرد ازدواج کردند... پس از چندی مهندس زهری با من آشنا شد... جوانی هفده هژده ساله، طراح و نقاش، کنجکاو و به ستوه آمده و گوشه‌گیر... من در آن روزها گرایشی نسبتاً صوفیانه به اگزیستانسیالیسم داشتم... لیکن یک اگزیستانسیالیسم نه بدبین بل واقع‌بین و خوش‌بین... به کار و ساختن باور داشتم و از هیچ کارهایی را می‌آفریدم... زندگی در آن دوره‌ی در به دری در واقع برایم یاسی تکراری و خسته کننده و بی‌دلیل بود و نمی‌توانستم با کسی دوستی داشته باشم لیکن کار می‌کردم و هر چه و هرناچه‌ای که به چنگ می‌آوردم به وسیله‌ی کار، مدادی، رنگی، قلمی تبدیل می‌شد و گاه آرزوی داشتن یک شستی رنگ مرا می‌گشت و من باز زنده کار می‌کردم. در عین حال خود را به سان هنرمندی می‌شناختم که قابل درک برای مردم نیست و از همه دوری می‌جستم. می‌دانید؟ من فقط شانزده و هفده سال داشتم... در این احوالات بود که نظر مهندس غلامرضا زهری به من جلب شد و کوشید که کم و بیش مرا بشناسد و با من دوستی را آغاز کرد که هنوز ادامه و هر دم نیز رو به گسترش و عواطف بیشتر دارد... روزی او کتاب‌نامه‌های ونسان ونگوگ را به من داد... کتابی که در سرنوشت من و به ویژه از طریق درک ضرورت کار و رشد نیروی کار با کار بیشتر و مقاومت در برابر سختی‌ها و شناخت هستی و ارزش انسان تأثیر داشته است... او چون تو وان گوگ چون برادری یار من و حامی کار من بوده است... او و همسرش بسیاری از حوائج زندگی مرا در دوران سخت، برآورده کرده‌اند... بدون آن شاید هرگز نمی‌توانستم به هنرآفرینی بپردازم و هنرمندی باشم که شاید باشم...

در پیدایش یک هنرمند دو روند گاه هم زمان و بیشتر ابتدا تکامل و تحول فن و مهارت فنی و به طور کلی روند آموزش و سپس تکامل و تحول احساس هنرمندانه و بیان و به طور کلی روند آفرینش هنری انجام می‌گیرد. البته این دو مرحله در حقیقت یک آمیختگی زنده دارد که جدایی ناپذیر است و تنها می‌توان آنها را در تئوری برای درک تحلیلی آموزش و آفرینش از هم جدا و بررسی کرد.

سهی ذرات و لحظات زندگی در پیدایش یک شخصیت هنرمند اثر دارد. من از پانزده سالگی به آموزش نقاشی پرداختم. با آن گویا شش سال حضور را در جهان یافتن و این حضور بود که می‌توانستم با آن بقیه‌ی زندگی را درک کنم و به کار بپردازم... کار... کار... و باز هم کار و این شعار زندگی من شده بود و همیشه اگر کسی از من می‌خواست که بگویم چقدر در روز کار می‌کنم می‌گفتم من هر روز سحرگاه کار را آغاز می‌کنم و آنقدر کار می‌کنم تا خسته شوم، سپس برای رفع خستگی کار می‌کنم و خسته‌ی دیروز برطرف می‌شد باز به کار ادامه می‌دهم... و در کنار کار رابطه‌هایی در زندگی من شکل یافت که حضور مرا می‌پرورد.

در هفده-هژده سالگی با چند جوان دیگر گروه کوچک هنرمندان را تشکیل دادم. من نقاش بودم و رضا روحانی نویسنده بود و مهدی مهرآموز شاعر بود و یحیی اسفندیار آهنگار... نیز می‌خواست نقاش باشد و اگر چه استعداد فوق‌العاده داشت نبود و دوشیزه‌ای که گویا ناهید نامیده می‌شد... بود و باز دوشیزه‌ی دیگری هم که نامش را فراموش کرده‌ام نقاش بود...

من در زیر زمین خانه‌ی مادرم یک کارگاه نسبتاً بزرگ با نور خوب داشتم... کارهای من در آن زیر زمین آویزان بود... مهدی مهرآموز شعرهایش را می‌خواند و ناهید هر بار قول می‌داد که شعری بخواند ولی من به یاد نمی‌آورم که خوانده باشد و رضا روحانی نیز قول میداد که روزی داستان‌هایش را بخواند ولی هرگز نخواند و من حدس می‌زدم که او اصلاً داستانی ننوشته است. با دریافت دردآلود درگذشت رضا روحانی که دوست صمیمی من بود این گروه از هم پاشید و دیگر از هیچ یک از ایشان خبری نشد... درد جانسوز مرگ رضا در دل من نهفته است و این را می‌سوزد... تنها چندی پس از آن دریافتنم که مهدی مهرآموز در مجله‌ی تهران مصور مسئولیت صفحه شعر را به عهده گرفت... او از من خواست که مقاله‌ای برای صفحه‌ی درجه مجله بنویسم که صفحه‌ی هنر بود و من یک مزره‌ی عریض به مناسبت نوشتنم... که سالی بعد آنرا دریافتنم و سبب شد در آن باره یعنی مدرنسم بررسی بیشتر و کاملی به کار آورم...

در هفده سالگی در دبیرستان سد کرج (تخت جمشید) در بلوار کشاورز یا سهراب شهید ثالث (همو هفده ساله بود) آشنا شدم که یک دوستی در حد خود خلاق به همراه داشت. او هر روز از داستان‌ها و فیلم‌نامه‌های خود سخن می‌گفت و گاه گاه می‌خواند و من هر روز از طرح‌هایی سخن می‌گفتم و برخی را گاه گاه می‌نمودم. او آرزو داشت کارگردان سینما شود و در همان هفده هژده سالگی با یک پختگی از ابزار کار و نظریات فنی پیشرفته در کار کارگردانی سینما نظر می‌داد و مرا به شور می‌آورد که نیز به تأسی می‌کوشیدم در آرزو و کار هنر خود نقاشی، شناخت کامل‌تری دریابم.

سالیانی از هم دور شدیم و لیکن بر اثر گذشته، چون اینکه به هم نزدیک باشیم و اینکه بر اثر یک تعهد ناگفته در کار خود به کمال برسیم جدا زندگی کردیم. در سال‌های دهه‌ی شصت یک نزدیکی دوباره سبب شد باز چون سالیانی که در دبیرستان بودیم، در کنار هم و با یکدیگر رو در رو باشیم. او به کمال کار خود رسیده بود و در دوره‌ی کارگردانی فیلم اتوپیا در دوره‌ای بسیار شورآفرین به سر می‌برد. او چون نوجوانیش از کار و آفرینش خود سخن می‌گفت و باز مرا به شور می‌آورد. مرگ او دردی همیشه تازه در قلب من و همه‌ی دوستانش به جای گزارد و لیکن تأثیر زندگی پربار او بر دوستانش و بر هنر مردم ایران پایانی ندارد.

در بیست سالگی به سربازی در سلطنت آباد به هنگام دریافت درجه‌ی پایان آموزش، تک تک سربازان را به‌هال دنگالی می‌خواندند و از هر یک می‌خواستند که در یک سال باقی مانده‌ی خدمت سربازیش از اطراف خود در هرکجای ایران هر خبری را به ساواک (سازمان مخوف امنیت شاه) بدهد و در مقابل دو برابر حقوق ماهیانه دریافت کند. من به نظر دارم از ما دوهزار نفری که در آن روز پاگون می‌گرفتیم حتی یک نفر هم آن پیشنهاد شرم آور را نپذیرفت. به همین دلیل بسیاری از آن جوانان و حتماً بسیاری دیگر از آنان در دوره‌های دیگر را به گوشه و کنار کشورمان منتقل کردند که انتظار سازمان دهندگان کشور بدترین جاهای ایران بود لیکن جوانان تحصیل کرده اگرچه با سختی و رنج در آن دیار زندگی کردند لیکن سبب رشد

فرهنگ مردم محروم آن دیار شدند و ایشان را با زندگی دیگری آشنا کردند. من به گیلان غرب فرستاده شدم که از نظر سرهنگان شاه جهنم بود و از نظر من سرزمین زندگی رنج‌بار مردم زحمتکش کرد و کردستان... مردم رنج کشیده‌ی ایران... من در آن روزگار مردم را شناختم، خود را شناختم، زحمت و رنج را شناختم، سختی و ارزش زندگی را شناختم، هنر را شناختم و قدرت هنر در پرورش شعور و احساس متعالی در انسان را شناختم، مبارزه‌ی مردم کردستان علیه شاه و حکومت خائنه‌اش را شناختم، من در آنجا استقلال شخصیت خود را در هنر باز یافتم، من در گیلان غرب با شخصیت‌های پرورده‌ی سختی‌های زندگی آشنا شدم، کسانی که مهر و وجودشان هرگز از قلب من بیرون نمی‌رود. من با همه‌ی جوانی توانستم در آنجا برای زندگی تصمیم بگیرم، در آنجا دریافتم که هنر نقاشی و به طور کلی هنر آفرینی اساس زندگی من است، در آنجا با خیام و فردوسی و مولانا و حافظ و نیما و هدایت آشنا شدم و دریافتم هنر انکاس حقیقت زندگی و مبارزه برای زندگی بهتر است...

حسین شیخ احیاء شاگرد برجسته‌ی استاد کمال الملک اولین آموزگار من در طراحی و نقاشی بوده است

در بازگشت من از سر بازی من و عذرا فارابی باهم ازدواج کردیم. شخصیت برجسته‌ی او با فروتنی زیبایش شور زندگی برپاری برای فرزندانمان و من و همه‌ی خانواده به بار آورده است. زندگی خانوادگی امکان زندگی اجتماعی والا تری برای من به وجود آورد. نوع زندگی که بر پایه‌ی آفرینش هنری سامان می‌یافت در همان جوانی خود این ویژگی را داشت که هنرمندان دیگر در آن اعتبار دوستی و همدمی بیابند.

مهدی فتحی هنریشه‌ی برجسته‌ی متأثر ایران که دوره‌های سنگین جوانی و هم پختگی هنر آفرینی را گذرانده بود و دارای اعتبار مردمی - اجتماعی عالی بود، در رشد احساس مسوولیت تاریخی - اجتماعی من تأثیر زرفی داشت. همگامی مهدی فتحی در دریافت حساسیت استتیک من در سامان تخیل موضوع آفرینش، در کار من ارزش عالی داشته است و دارد. من از طریق او با دانش استتیک و اهمیت آن در کار هنرمند و در آفرینش هنری آشنا شدم.

دوست ارجمند محمود دولت آبادی نویسنده‌ی توانای مردم ایران در دریافت وحدت هنرمند با آفرینش هنریش تأثیر بسزائی بر من داشته است.

محمد رضا لطفی آهنگساز و نوازنده‌ی شور آفرین تار، دوستی برافروخته و پراحساس بود. او با آموزش بی دریغ اسرار موسیقی ایران به من به رشد ادب من در هنر یاری رسانده است... زهی اندوه برای ازدست دادنش چه در هنگام زندگی و چه با رفتنش.

مهین اسکونی کارگردان و هنریشه‌ی برجسته‌ی مردم ایران با حضورش در چند سال پربار جوانی من در درک مکتب تاریخی رئالیسم تأثیر فوق العاده داشته است که آثارش نقطه‌ی پای شکوهمند و نبوغ آمیز کار آفرینش او بر من در کارگردانی نمایشنامه‌های خرس و خواستگاری و سال‌ها بعد در گردان نمایشنامه‌ی سه خواهر آفریده‌ی آنتون چخوف و نیز کارگردانی شگفت‌انگیز او در نمایشنامه‌ی در اعماق آفریده‌ی ماکسیم گورکی کبیر بگذریم. مایلیم خاطر نشان کنم که با نظر مهین اسکونی طرح و کار صحنه‌پردازی، طرح لباس، طرح آرایش صورت و طرح حرکت بر صحنه در نمایشنامه‌های سه خواهر و در اعماق از سوی من انجام گرفت. با خلاقیت شگفت‌انگیز مهین اسکونی و نرمند بزرگی چون مهدی فتحی و مسوولیت کار در کنار آنها همیشه به نظر دارم که آموزش سترگی را گذرانده‌ام.

مصطفی اسکونی نیز سال‌ها چون بزرگواری همدم، با نظریه‌های عالی خود در درک رئالسم مرا یاری داده است که برای من فراموش نشدنیست.

دانشمند و نظریه‌پرداز والا مقام دکتر امیر حسین آریان‌پور و شاگرد پربارش اصغر محبوب در درک تاریک من از هستی و زندگی انسان بر جهان و درک تاریخی اثر هنر بر جامعه دارای نقش برجسته هستند.

سیاوش کسرائی، شاعرگران مایه و سراینده‌ی زیبایی‌ها و رنج‌های مردم با حضور خود و کار خردمندانه در رشد ادب من به زندگی و در رشد احساس به زندگی بهتر درس‌ها به من آموخته است.

نقاش سیاوش کسرائی با آثار شگفت‌انگیزش در کنه قلب من جای دارد. دریفا که او را در حضورش بر این جهان از دست دادم و عدم حضورش مرا در سوگی حسرت آمیز نگه داشته است...

هنرمندان زیادی هریک با ویژگی‌های خود، مرا با درک منحصر به فرد خود از زندگی آشنا کرده‌اند و به درک من از زندگی گنجایش بیشتری داده‌اند. ایشان آموزگاران والا‌ی من بوده و هستند...

هنرمندان و شخصیت‌های بسیاری در سامان سرنوشت من نقش داشته‌اند و من هر روز را هنوز با یاد گرمی یکا یک ایشان می‌گذرانم.

به نگارشی بسیار کوتاه کوشیدم چند برهه از زندگی خود را که چون زندگی هرکس انباشت ماجراها و ناماجراهاست برای خوانندگان و بینندگان این کتاب بنمایم... چنین بوده است که هنر، نقاشی، زندگی مرا فرا گرفته است...

از آن پس کار بوده است و کار... هم اکنون نیز دیر شده است... باید به کار پردازم...

بهار ۱۳۹۴

شهاب موسوی‌زاده

هر کار هنری صاحب شخصیت ویژه و بیان ویژه‌ی خود است و بنظر من نباید در ارتباط و مناسبت با دیگر کارها مورد مذاقه قرار گیرد. از اینرو در ترتیب نمایش پرده‌ها و طرح‌ها در این مجموعه هیچ‌گونه نظم‌ی به کار نیامده است... هم چنانکه تا کنون در آویختن کارهای من در نمایشگاه‌ها.